

قلبم برای تو

قلبم برای تو

سعیده آساره

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: آساره، سعیده
عنوان و پدیدآور	: قلبم برای تو! سعیده آساره.
مشخصات نشر	: تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۶۰۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 600 - 92717 - 4 - 0
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ۸ق۱۲/س/PIRV۹۲۹
رده‌بندی دیوبی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۲۶۳۸۲۶۰

به او:
که زیباترین زندگی را در پس نگاه معصومانه اش یافتیم
پسرم، علیرضای کوچکم
به او که هر لبخندش دلم را مالامال
از عشق وصف ناشدنی می‌کند.

(به نام خالق تمام قصه‌ها)

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

قلبم برای تو

سعیده آساره

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 92717 - 4 - 0

۱۶۵۰۰ تومان

فصل ۱

باتوقف ماشین چشمام رو باز کردم راننده از تو آینه نگاهم کرد.

— همین جاست خانوم؟ برم داخل؟

به داخل کوچه نگاه کردم و حسی آشنا از قلبم عبور کرد.

— نه ممنون همین جا پیاده می شم.

دست کردم و از داخل کیفم اسکناسی بیرون کشیدم:

— ببخشید پول هام دلار ه فرصت نکردم...

پول رو از دستم قاپید و لبخند مضحکی تحویل داد:

— خدا بده برکت.

می دونستم نباید انتظار بقیه پولم رو داشته باشم هرچند برام مهم نبود.

چیزی که اهمیت داشت این بود که برگشته بودم به خونه و درست مقابل

همون کوچه بودم. از ماشین بیرون اومدم. باد پائیزی صورتم رو نوازش

داد. نفس عمیقی کشیدم و بوی آشنای وطنم رو، شهرم رو و اون کوچه‌ی

آشنا رو به ریه کشیدم.

راننده چمدونم رو کنار پام گذاشت و بدون حرفی سوار ماشینش شد

و رفت! دسته چمدونم رو به دست گرفتم و حرکت کردم. صدای

چرخ هاش روی آسفالت با صدای قدم هام و خرد شدن برگ ها زیر پام

عجین شده بود و اجازه نمی‌داد از صدای اونها لذت ببرم. خرد شدن برگ‌ها زیر پام همیشه حس زیبایی بهم می‌داد.

چند قدمی رو تو کوچه حرکت کردم صدای تپش قلبم رو می‌شنیدم که دیوانه‌وار به قفسه سینه‌ام می‌کوبید زیر لب تکرار کردم:

— چته دل دیوونه برای چی بی‌قراری می‌کنی!؟

به دیوارهایی که روبروی هم در یک امتداد به‌انتهای کوچه ختم می‌شدن نگاه کردم. کوچه! کوچه‌ای که فقط دو تا خونه توش بود؛ بی‌اختیار شعر کوچه فریدون مشیری تو سرم طنین انداخت شروع به‌نجاو کردم

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

رسیدم مقابل خونه کلیدم رو از کیفم بیرون کشیدم و در و باز کردم.

لحظه‌ای ایستادم و منظره‌ی حیاط رو از نظر گذروندم.

درخت‌ها خالی از برگ و بوته‌های گل، خشکیده توی باغچه نشسته بودن. انگار انتظار دست نوازشگری رو داشتن که بهشون محبت ارزونی کنه.

در رو پشت سرم بستم زیر پام پر بود از کاغذهای تبلیغاتی و چندتایی قبض! خم شدم و جمعشون کردم و دوباره شروع به حرکت کردم باز صدای برگ‌های خشک پائیزی در ادغامی با صدای گوش‌خراش چرخ‌های چمدانم!

از پله‌های ایوون بالا رفتم و طبق عادت همیشگی شمردم:

— یک، دو، سه و چهار

قفل بزرگ حفاظ آهنی در و باز کردم. در با صدای قیژ ماندی باز شد، چمدون مزاحم رو همون‌جا کنار در رها کردم و کاغذهای دستم رو همراه دسته کلیدم روی میز کنار در پرت کردم و دست به کمر ایستادم.

همه جا پر از خاک بود پر از غبارهایی که عبور لحظه‌هارو نشون می‌داد. به سمت آکواریوم قدم برداشتم. ماهی‌هایی که روزگاری همه‌ی عشق و علاقه‌ام رو صرفشون می‌کردم مرده بودن، جنازه‌هاشون بی‌حرکت روی آب ایستاده بود از بوی بدش مشمئز شدم و از اونجا فاصله گرفتم. صدای معده‌ی خالیم یادم انداخت نهار نخوردم و وادارم کرد به سمت آشپزخونه قدم بردارم.

اونجا هم کم از بقیه جاها نداشت لایه‌ای از گرد و غبار و البته چربی روی همه چیز نقش بسته بود در یخچال رو باز کردم قطعه‌ای نان بیات و کپک زده و چند تایی تخم‌مرغ که معلوم نبود از کی اونجان و چند تا میوه پلاستیک و گندیده.

— اوه چه بویی!

در یخچال رو بستم و کتری رو زیر شیر آب گرفتم. صدای هوا توی لوله‌ی خالی از آب پیچید کتری رو با عصبانیت روی گاز کوبیدم و در جستجوی آب معدنی کابینت‌ها رو باز و بسته کردم مطمئن بودم چند تایی بطری آب اونجا دارم.

تجسس بی‌هوده نبود بطری بزرگی از آب پیدا کردم و داخل کتری ریختم. فندک رو زیر شعله گاز گرفتم. اما همه‌ی تلاشم بی‌نتیجه موند. گاز هم قطع شده بود فندک رو با خشم روی اجاق‌گاز پرتاب کردم.

— ساناز احمق معلوم نیست این مدت چه غلطی می‌کرده که همه چی قطع شده.

برگشتم توی هال رو مبلی رو جمع کردم و روی مبل دراز کشیدم

نمی‌تونستم بخوابم، احساس گرسنگی می‌کردم بلند شدم و کاغذهایی که از تو حیاط آورده بودم برداشتم و دوباره سرجام نشستم. چند تا قبض که برای همشون اخطار قطع اومده بود. دوباره چند تا فحش نثار ساناز کردم. بقیه برگه‌ها تبلیغات بود. تبلیغ آموزشگاه‌های رنگارنگ و آب‌دوگی که توش همه چی یاد می‌دادن غیر از چیزی که اونجا نوشته شده.

با دیدن برگه تهیه غذا چشمم برق زد. خم شدم و گوشی تلفن رو برداشتم، شنیدن صدای بوق آزاد بهترین چیزی بود که می‌تونست شادم کنه.

— خوبه لااقل این یکی قطع نشده.

شماره حک شده روی کاغذ دستم رو گرفتم و سفارش غذا دادم و تا رسیدن غذا توی خونه به‌گردش پرداختم. توی اتاق خواب هم مثل بقیه جاها خاک نشسته بود نگاهم نشست روی عکس عروسیم روی دیوار، فکر کردم چرا اون عکس هنوز اونجاست! به‌چهره‌ی متبسم کاوه زل زدم و بی‌اختیار آه کشیدم:

— کی فکر می‌کرد این‌طوری بشه کاوه! روز عروسی به‌این فکر نمی‌کردیم که یه روز تو نباشی و من بعد از دوره کردن یه کتاب اتفاق رنگارنگ برگردم سر جای اولم، برگردم به‌جایی که یه روز بودم، به‌جایی که روزی ازش فرار کردم.

پشت پنجره ایستادم. ساختمون از سطح زمین بالاتر بود مخصوصاً اتاق خواب، طوری که می‌تونستم از اونجا خونه‌ی همسایه‌رو به‌راحتی دید بزنم.

مثل همیشه مرتب بود، مرتب و تمیز و پر از قشنگی. درست برعکس حیاط خونه‌ی من که پر از شاخ و برگ درخت‌ها بود و کیسه‌ها و ظرف‌های یکبار مصرفی که یا باد با خودش آورده بود و یا رهگذرها، به‌خیال این که

خونه متروکه‌اس انداخته بودن.

— پس ساناز توی این مدت چه غلطی می‌کرده خوبه کلی سفارش اینجارو بهش کرده بودم مگه دستم بهش نرسه.

دوباره به‌حیاط همسایه زل زدم. زنی همسن و سال خودم در حالی که دست دختر بچه‌ای رو در دست داشت از ساختمون بیرون اومد. یه چیزی روی قلبم خش انداخت. چیزی که انعکاسش اشکی بود که توی چشمم خونه کرد. پرده رو کشیدم و از اتاق بیرون رفتم و پیش خودم تکرار کردم:

— برام مهم نیست، نه برام مهم نیست.

دروغ می‌گفتم می‌دونستم با این حرفا فقط می‌خوام خودم رو گول بزنم. می‌خواستم بهش فکر نکنم ولی مگه می‌شد؛ می‌شد اونجا بود و بهش فکر نکرد. توی اون کوچه راه رفت و خاطره‌هارو دوره نکرد. توی اون خونه زندگی کرد بدون اندیشیدن به‌او، به‌او که چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداشتم یکی تو سرم نهیب زد:

— به‌چی دل خوش کردی خودت که دیدی ازدواج کرده، بچه داره. تو بعد از چهار سال برگشتی چی‌رو زنده کنی؟ چرا می‌خوای این آتیش زیرخاکستررو دوباره شعله‌ور کنی؟

صدای زنگ از خیالات خارجم کرد. نهارم رو خوردم و همون‌جا روی مبل دراز کشیدم، دستهام رو زیر سرم فرو بردم و به‌لوستر خاک گرفته چشم دوختم. به‌تار عنکبوت‌هایی که از شاخه‌هاش آویزون بودن نگاه کردم و فکر کردم:

— باید یه خونه تکونی حسابی راه بندازم، حالا که برگشتم باید همه جارو گردگیری کنم. مگه قرار نیست اینجا زندگی کنم!؟
و خودم به‌خودم پاسخ دادم: